

## (( جانباز کاباره ))

هر چهار نفرمون با هم وارد کار روزنامه نگاری شده بودیم . البته هر کس برای خودش دلیلی داشت . یکی از ما چون نتوانسته بود تا سن بیست سالگی از کلاس چهارم دبیرستان بالاتر برود ، پدرش بهش گفته بود که تو دیگه آدم نمیشی دست کم برو دنبال کار روزنامه نگاری .

نفر دومی پدر نداشت . یه ننه پیر داشت که از حقوق بازنشستگی شوهرش گذران میکرد . یک دفعه میدیدی که پسره حقوق سه ماهه را از دست ننه اش زورکی درآورد و سه روزه خرج خودش کرد . پیرزنه آخرش به تنگ آمد و روزی نفرین کنان به پسرش گفت : هیچی بهت نمیگم پسر فقط الهی سفیل و سرگردون بشی . بیچاره پیرزنه حرف آخرش را گفت و مرد . پسره تازه عقل به سرش برگشت و قدر مادریه را دانست . آن وقت به خودش گفت : یه دفعه نشده که به حرف ننه ام گوش کنیم . خوبه حرف آخریشو بجا بیارم و روحش شاد بشه . بعد رفت و روزنامه نگار شد . این حرفها مربوط به بیست سال پیش من است . آن وقت ها اینچنین روزنامه نگارهایی داشتیم که حق مادر را بشناسند و با جان و دل قبول کنند که به نفرین مادر جامه عمل بپوشند .

رفیق سوم دو سال تمام سر درس ادبیات ترکی رفوزه شده بود و در یک کلاس درجا زده بود . بعد برای انتقام گرفتن از دبیر ادبیات کمر همت بسته بود که نویسنده بزرگی بشود . به همین خاطر وارد کار روزنامه نگاری شد . خود من هم مدام میگفتم (( هر کاری پیش بیاد من از عهده اش بر میام و انجام میدم )) بعد وقتی دیدم از آن آنهایی هستم که هیچ کاری از دستشان بر نمی آید ، روزنامه نگاری را مناسب حال خود دیدم و این شغل را انتخاب کردم .

هر چهار نفرمان به عنوان خبرنگار کارآموز مشغول به کار بودیم . تا آن زمان هیچ پول یا حقوقی به ما نمی دادند و قرار بر این بود که پس از مدتی کارورزی به نسبت لیاقت و کاردانی ، یک از ما چهارنفر را استخدام کنند . به همین جهت میان ما رقابت سختی در گرفته بود .

یک روز خبردار شدیم که یکی از ما را با حقوق ماهانه شصت لیره به طور رسمی استخدام کرده اند . البته این پول را دفتر روزنامه به پسره نمیداد بلکه پدر پسره به مدیر روزنامه می داد که به پسرش بدهد . البته پسره بویی نبرده بود و فکر میکرد که از اداره روزنامه پول میگیرد . پدرش این کلک را چیده بود که پسره باور کند ، راستی راستی کاری از دستش بر می آید و برای خودش کسی است . اما کاردانی و لیاقت الکی او ، خودش نشان بارز این بود که ما سه تای دیگر دست و پا چلفتی و بی عرضه هستیم . بنابر این پس از مدتی بیرونمان کردند .

سه رفیق تو کافه ای گرد هم نشستیم و به شور پرداختیم . آنکه به خاطر ادبیات از مدرسه اخراج شده بود ، گفت اینو فراموش نکنین که حقیر روزی نویسنده بسیار مشهوری خواهم شد . می‌شوم و می‌بینید .

آن یکی گفت : من مثل تو ، داستان نوس سرشناسی خواهم شد .

ازم پرسیدند : تو چی ؟

- منم ... نمیدونم چی اما می‌خواهم یه چیز سرشناسی بشوم .

فهمیده ترین ما سه نفر گفت : اگه کسی بخواد یه هنرمند سرشناسی بشه ، باید زندگی رو حس کنه و بشناسه و بدونه چیه . ما هنوز زندگی و آدم‌ها رو هنوز نمی‌شناسیم .

بعد از یک داستان نویس مشهور آمریکایی نام برد که روزی در خدمت جویندگان طلا کار میکرد . گفتم حالا که این طور شد ما هم بریم جستجوی طلا .

بعد ، از یک شاعر فرانسوی نام برد که روزی کشیش بود . گفتم حالا که اینطور شد ماهم بریم کشیش بشیم . از یک هنرمند دیگر هم نام برد که روزی خوک چرانی میکرد . گفتم چه خوب ماه هم بریم دنبال خوک چرونی .

اما تو کشور ما نه خوک هست ، نه طلا و نه کشیش . گفتم : حالا تازه دارم میفهمم که چرا ما تو کشور هنرمندان بزرگ نداریم آخه هنر و این جور چیزها انگیزه می‌خواد . اینجا نه میشه کشیش شد . نه طلا داریم و نه خوک . عجب جای هرزی به دنیا اومدیم . خب حالا چه جوری می‌خویم هنرمند سرشناسی بشیم ؟

قرار گذاشتیم هر کس دنبال کاری برود تا اول زندگی و مردم را درک کند و بشناسد . یکیمان رفت پی قاچاقچی گری راستش قاچاقچی هم نشد . همان روز اول دم لای تله داد و رفت تو هلفدونی . دیگری هم ریش و سبیل مصنوعی گذاشت و رفت که دکان جواهرسازی را بزند . نگو درست قبل از او یکی دیگه دار و ندار جواهر فروش را زده و بجاش رفیق ما گیرافتاد . البته دزدی نکرده گیر افتاد . بعد برای اینکه لکه ننگی بر دامان خانواده اش ننشیند در راه شناخت و درک زندگی خودکشی کرد .

در این میان کار عاقلانه را من کردم . رفتم در یک کاباره (( جانباز )) شدم . اگر می‌خواهید بدانید که این شغل را چگونه پیدا کردم خوب گوش کنید . روزی در بگ اوغلو در کافه ای نشسته بودم و تو فکر این بودم که چطوری شکم را سیر کنم . بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده بودم . کم مانده بود از گرسنگی ضعف کنم و بیفتم . آدم پهلو دستی ام گفت : چیه جوون ؟ مگه خبری شده که شکمت اینجوری فارو قور میکنه ؟

حال و وضع را بهم فہماندم .

گفت : اگہ کاری بہت پیشہاد کنم قبول میکنی ؟

گفتم : آره کہ میکنم . مثلاً چہ کاری ؟

گفت سادہ اس . از ساعت ۹ شب تا سہ صبح در یک گوشہ کابارہ می نشینی . اگہ دید کہ کسی از مشتریہای کابارہ سر میز بدقلقی میکنہ و میخواد جنجال راہ بندازہ ، یقہ شو میگیری و می اندازیش بیرون .

برای اینکہ خوب دستگیرتان بشود کہ کار تازہ ام چقدر بہ تیپ و ریخت و ہیکلم میخورہ ، چند کلمہ از خودم میگویم . اگر از ناخوشیہای معمولی مثل سینہ پهلو ، سیاہ سرفہ ، مخملک ، سرخچہ ، دیفتری و تب نوبہ کہ معرف حضورتان است ، بگذریم ، درست سی و چہار ناخوشی دیگر را پشت سر گذاشتہ بودم . ہیچ یادم نمی آید کہ یک بار دعوا کردہ باشم و کتک مفصلی نوش جان نکردہ باشم . روزی کہ فقط سرماخورده باشم و یا گوشم درد کند ، پیش خود حساب میکنم کہ از ہمیشہ سالمترم . قدم یک مٹرو بیست و چہار سانتیمتر است و وزنم با شکم پر زورکی ۴۶ کیلو می شود .

بہ یارو گفتم اگہ بہم میگفتین کہ ساعت سہ شکمت رو سیر میکنم بہ شرطی کہ پر بگیری و پیری ، قبول میکردم . اما راستش من نمیتونم با کسی دعوا کنم یا کتکش بزئم . اگہ یکی از مشتریہا خود منو بہ باد کتک بگیرہ ، کار کابارتون دیگہ ساختہ اس پاک اعتبارشو از دست میدہ .

یارو گفت : از قضا این کار ، کار خودتہ . درست مناسب حال تو .

گفتم : خب ، من چجوری آدم ہارو کتک بزئم ؟ چی از دستم برمیاد ؟ مگہ نمی بینی اگہ بہ کامیون دہ تنی از کنارم تند رد بشہ من زمین میخورم .

یارو گفت : کار سختی نیست . ہر چہ من میگم خوب گوش کن . ہمہ چیز رو بہ راہ میشہ . آدم زدن تو کابارہ زور بازو نمی خواد . من بہت میگم (( اینو بز )) تو ہم میری سروق ت یارو و ترق تروق می زنی . ہمین .

بہ خودم گفتم عیب ندارہ . نہایتش این است کہ دست کتک بخورم . اگر ہم دیدم کہ سنبہ پر زور است ، زود فرار میکنم . بالاخرہ شناخت زندگی و مردم و ہنرمند بزرگی شدن کہ بہ این آسانی ہا نیست ، کار سختیہ .

حرف یارو را گوش دادم و با شات و شوت شدم (( جانباز کابارہ )) .

آن شب با هم رفتیم به کاباره . مرا نشانندند جایی میان بار و ارکستر . دلم ضعف می رفت . به یارو گفتم از گشنگی دارم چون میدم . یه بشقاب غذا بدین بخورم بعد پولشو از مزد خودم کم کنید .

گفت : تا کار نکردی یه پول سیاه هم نمیدم .

با شکم پر نمی تونستم کسی رو بزخم حالا باید با شکم خالی جنگ و دعوا بکنم . معلوم است که همان دقیقه اول مشتری مرا زیر لگد می اندازد و لت و پارم می کند . این بار از صاحب کافه پرسیدم : حقوق و مزدم را چجوری حساب میکنید ؟ ماها نه اس ؟ هفتگیه ؟ روزانه اس ؟ چیه ؟

گفت : معلوم نیست چند بگیری . به نوع کار بستگی داره .

هر قدر کتک بزنی همان قدر پول میگیری . برای هر کتک کاری دو و نیم لیره بهت میدم .

اگر برای کتک خوردن هایم پول میداد ، طولی نمیکشد که مرد ثروتمندی می شدم . اما حیف که کار برعکس بود .

جاز شروع شد . مشتریها یواش یواش صندلی ها رو پر میکردند . دخترهای کاباره قاه قاه میخندیدند . این جا و آنجا خودی نشان می دادند و میرقصیدند . من هم از شدت گرسنگی کم مانده بود که از حال برم .

حدود ساعت یازده شب بود که از سر میزی سر و صدا برخواست . وقتی دیدم همان بلایی که ازش می ترسیدم سرم آمده ، پاک خودمو باختم . مشتری داد و بیداد راه انداخته بود که : مگه اینجا سر گردنه اس ؟ آدمو جلوی چشم میچاپند . خجالت نمیکشید یه بطری شراب ترشیده رو بجای شامپاین خارجی قالب میکنی به پنجاه لیره ؟ بی شرفها ...

صاحب کاباره بهم نگاه کرد و با گوشه چشم به میز اشاره کرد .

گفتم : چیکار کنم ؟

گفت : حساب یارو رو برس .

هیكل یارو پنج برابر من بود . اگه میخواستم با مشت بزخمش ، دستم تا شکمش بزور می رسید . نگران بودم . خودمو جمع و جور کردم . بسم الهی از ته دل گفتم و رفتم به طرفش . تو دلم دعا دعا میکردم و میگفتم : ای خدای

بزرگ و توانا . تو به هر چیز قادری بازوی منو زور بازوی رستم بده و نذار با شکست از این میدون پیام بیرون . تو رو قسمت میدم که آبرومو نریزی ای خدای مهربون .

یک سیگار روشن تو دستم بود و پک زنان به مشتری که مدام صداس رو بلندتر میکرد ، نزدیک شدم . توی مسیر صداهای زیر لبی را میشنیدم که آروم میگفتند جانباز داره میاد . الان میره سروقش . چپکی پیش یارو رفتیم . درست روبروش قرار گرفتیم . دیدم اگه بخوام بهش سیلی بزنم ، دستم به صورتش نمیرسه واسه همین سرش داد زدم و گفتم :

مرد که پاپتی ، بشین سرجات ببینم .

یارو با چشمهای گرد شده بهم نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگه ، نشست سرجاش . سیگاری که بین دو انگشت داشتم ، فشردم وسط دو ابروش . سیگار خاموش شد . یارو یه دفعه از شدت درد نعره جانانه ای زد و صداس بریده شد .

گفتم : خوب چه خبرت بود گردن کلفتی میکردی ؟ الان چه وقت عرعر کردنته ؟

گفت : ما که چیزی نگفتیم آقا ...

گفتم خفه شو نمیخوام به دست من کشته بشی ...

دست چپم تو جیبم بود و با دست راست دو تا کشیده به دو طرف صورتش نواختم و درجا برگشتم رفتم سر جام نشستم .

موسیقی رقص ادامه داشت کمی بعد صاحب کاباره پیشم آمد و گفت : خوب بگو ببینم کار سختی که نیس ؟

گفتم : اینارو ول کن دو و نیم لیره منو بده .

گفت : حساب و کتاب بمونه واسه بعد ، اگه دلت می خواد خودت برو اندازه دو و نیم لیره چیزی بگیر و بخور .

رفتم طرف بار . دو گیلان مشروب از دختر پشت بار گرفتم و سر کشیدم . نه اینکه گرسنه بودم ، دلیم یه جوری میشد . در این هنگام از یک میز دیگر سر و صدا بلند شد . زودی به آن طرف رو کردم و دیدم دو تا مشتری کت و کلفت گرد و خاک راه انداختن . با کمی ترس اما به سرعت رفتیم به سمتشون و به هر کدام یک سیلی آبدار زدم و سر و صدا خوابیدم .

آن شب چهار نفر مشتری را کتک زدیم و ساکت کردم . ساعت سه بعد از نیمه شب کار تعطیل شد . حساب ما هم پرداخت شد . همه اش هفت و نیم لیره گیرم اومد .

فردا شب باز سر کار آمدم . آن شب هم شش نفر را زدیم . خلاصه چه دردسرتان بدهم ، هر شب آدم میزدیم و پول میگرفتم . بعضی مشتری ها با یکی دو مشت و سیلی از میدان در نمی رفتند . این جور آدم ها رو می کشیدم به پستوی کاباره و با چوب میزدیم . همه اش خدا خدا میکردم و اینور و آنور میگشتم که سر و صدا راه بیفتد و من بیشتر پول بدست بیارم . بعضی شها کسی صدایش در نمی آمد و من یک شاهی هم نمیگرفتم . در چنین شبهایی اگر کسی یه کم بلند میخندید ، روش تشر میزدیم که مردک مگه اینجا باغ وحشه که اینجوری سرو صدا راه انداختی ؟ بعد می رفتیم جلو و بیچاره رو سر هیچی کتک میزدیم . مدیر کاباره برای این نوع کتک کاری ۲/۵ لیره میداد . فقط یک لیره میداد . اگر چیزی هم میداد ، خودم برای اینکه دستم جراتش را فراموش نکند ، به چند تا مشتری گیر الکی میدادم و کتکشان میزدیم . چم و خم کار کاملا دستم آمده بود . نمی توانستم کتک نزدیم . اعصابم ناراحت میشد . تقریبا عادت کرده بودم .

راستش خودم هم از اینهمه گستاخی ماتم برده بودم . تعجب میکردم آخه پیش از این نشده بود که جرئت کنم دست روی کسی بلند کنم . یواش یواش باورم شده بود که من هم آدم قلچماقی هستم و زور بازو دارم . یک شب سه نفر سر یک میز نشسته بودند . ناگهان یکیشان شروع به بدمستی کرد . دو تا رفیقش هر قدر خواستند آرامش کنند ، نشد . یارو از آنهایی نبود که با یکی دو تشر از میدان در برود . هیکشش مثل غول بود . تا کنون کسی مثل او را نزده بودم .

با اعتماد بنفس به طرفش یورش بردم . لگدی به شکمش پراندم . یارو مدام عربده میکشید . لگد دیگه ای بهش زدیم . کتک که میخورد صدایش بلندتر می شد . یک صندلی روی دستم بلند کردم و کوبیدم پشت گردن یارو . همش عربده میکشید و ول کن نبود . دیدم ضربه صندلی آرومش نکرد ، پایه صندلی را به دست گرفتم و هر سه نفرشان را مثل گوسفند انداختیم جلوم و گفتم : دِ برید گم شید نره سگ ها .

راستی هم مثل گوسفندها سرشان را زیر انداختند و راه افتادند . هر سه را کشیدم به پستو و با پایه صندلی افتادم به جان آنکه بدمستی کرده بود و عربده میکشید .

آنقدر زدمش که آخرش از پا افتاد و رو زمین ولو شد . این دفعه به آن دو نفر رو کردم . یکیشان گفت : زن برادر زن . ما که چیزی نگفتیم والا من خودم پامو به اینجور جاها نمیذارم . این رفیقمون دست از سرمون بر نداشت و

اصرار کرد که بریم کاباره خوش بگذرونیم . ما هم مجبور شدیم و اومدیم . تا این وقت شب هم همه جا سرکشیده و میخواستند دعوا راه بندازد ، ولی ما جلوشو گرفتیم . اما اینجا دیگه از پش بر نیومدیم .

یارو که رو زمین پهن شده بود . کمی به خودش آمد و باز شروع کرد به بد و بیراه و عربده کشی . آن دیگری را ول کردم . دوباره با چوب افتادم به جان این یکی . چوب که میخورد ، پهن میشد رو زمین و کمی بعد دوباره حواسش سر جاش می آمد و عربده میکشید .

تا خود صبح بالای سرش بودم و چند بار درب و داغونش کردم . مدتی بعد یارو کاملا به خودش اومد و حواسش برگشت به حال عادی . من باز چوب را بلند کردم که بزنش ، یک دفعه چوب را دستم قاپید و خودم را به باد کتک گرفت .

من مدام فریاد می زدم که ولیم کند . اما نامرد انگشتاش مثل منگنه بود . دست به هر جای بدنم که میزد گوشتم را میکند . همش فکر میکردم که الان من رو وسط دو تا دستاش خورد میکنه . از باسنم گرفته بود و تکان تکان میداد . من هم تا می توانستم بلندتر نعره میکشیدم و التماس میکردم . بعد از مدتی بی هوش شدم و دیگر نفهمیدم چه بر سرم آمد .

سه روز تمام مثل جنازه درازکش افتاده بود . سر هفته چشمهایم را باز کردم . یک ماه گذشت تا بتونم به خود بجنبم . دو ماه بعد تونستم سر پا بلند شوم و بروم به کاباره .

مدیر وقتی منو دید رو کرد بهم و گفت : تو که پاک آبروی کافه رو بردی . ما دیگه کاری نداریم که بهت بدیم . ما جانبازی مثل تو رو لازم نداریم . برو بیرون .

گفتم : یعنی چه آقای مدیر من هشت ماه تمام با وجدان کاری و آبرو و حیثیت آدم زدم و روزگار گذروندم ، و همه رو ساکت کردم . این یکی هم که میبینید اینجوری شد ، به اتفاق بود . خوب کاره ، پیش میاد دیگه . حالا واسه این میخواید منو بیرون کنید ؟

مدیر کاباره با خنده طعنه آمیزی بهم گفت : احمق به خیالت که خودت اونارو میزدی ؟ این مشتریها وقتی همه جا رو سر میکشن و خسته میشن ، آخرش دلشون یه کتک حسابی میخواد . و اگه کتک نخورن کیفشون کوک همیشه . اگه تو اونارو زنی خودشون میرن سرشونو می زنن به دیوار ، دماغشونو میکوبن به تیر برق ، دهنشونو می زنن به جدول خیابون که له و لورده بشه . جانباز کاباره یعنی اینکه مشتریها رو سر میز کتک زدن . آدم نفهم ، تو چه طور میخوای کسی رو بعد از مستیش هم بزنی ؟ برو خدا رو شکر کن که یارو یه لقمه چپت نکرده .

از کاباره بیرونم کرد . اما دیگه قلق کار دستم اومده بود ، رفتم توی یه کاباره دیگه کار پیدا کردم . حالا میدونستم که وقتی کسی به کاباره آمد و خورد و نوشید ، این منم که باید کتکش بزدم و عیشش رو تموم کنم . و هر وقت ببینم که یارو به هوش میاد ، از کنارش دور میشم .

دیشب مدیر کاباره اولی به کاباره ما اومد . من هم نامردی نکردم ، هرچی عقده تو دلم بود جمع کردم و دست مدیر و ارباب سابقم رو گرفتم و کشیدمش به پستو ، تا میخورد و دم نمیزد ، زدمش . وقتی دیدم داره هوشیار میشه ، در رفتم .

حالا دیگه خوب پول بدست میارم . تو فکر این هستم که همین روزها پولی حسابی گیر بیارم و برم کاباره و میزی برای خودم بچینم و بشینم سر میز .

\*\*\*

**نویسنده : عزیز نسین**

**مترجم : صمد بهرنگی**

**تایپ و حروفچینی : نادر طاهری (aqanader)**

**[www.ketabnak.com](http://www.ketabnak.com)**